

سمك عيار

سمك عيار نام یکی از داستانهای عامیانه فارسی است . متأسفانه اطلاع ما دربارهٔ اصل وریشه داستان ، زمان نوشته شدن و حتی نویسندهٔ آن بسیار اندک است . ممکن است کتاب در قرن ششم هجری به شکلی که اکنون در دست ماست نوشته شده باشد و شاید روایتی باشد از فرامرزن خداداد بن عبدالله الارجانی که احتمالاً در قرن ششم می زیسته است . سبک نوشته شدن کتاب و برخی از روایات آن کهنگی داستان را نشان می دهد . و حتی به نظر می آید که ریشه بعضی از قسمتهای آن از روایات و سنتهای ایرانی پیش از اسلام گرفته شده باشد .

در متن اصلی کتاب ، داستان از زبان شخصی بنام صدقه بن ابی القاسم شیرازی نقل شده که ممکن است خود او نیز راوی نبوده باشد و کتاب را راوی اصلی به نام صدقه (یکی از عیاران بزرگ قرون اولیه هجری) در مورد عیار دیگری (سمک) پرورانده باشد .

با وجود اختلاف زمان ، شباهت عجیبی در طرز روایت و داستان پردازی بین داستان سمک عیار و داستانهای عامیانهٔ او آخر دورهٔ صفوی تا دورهٔ قاجار دیده می شود .

چنین گوید جمع کننده این کتاب فرامرز ، که چون عمرم به بیست و پنج سال برسد چنان شنیدم که پیش از مولود رسول علیه الصلوة والسلام به سیصد و هفتاد [و دوهزار] سال در شهر حلب پادشاهی بود با کمال و بابختی جوان و رعیتی فراوان و لشکر [ی] مهربان و به گنجی آبادان و به طالع قوی و بخت فرخ . نام آن پادشاه نیک انجام خوب فرجام مرزبان شاه بود ، و در همه باب عظیم کامل و بی نظیر بود ، و وزیری داشت همامان نام ، چند سال خدمت مرزبان شاه کرده بود و در خدمت وی پیرگشته بود ، و مرزبان شاه در پادشاهی همه کامی و مرادی داشت مگر فرزندی که از فرزند بی بهره بود ، و روز و شب در آرزوی فرزند می بود و از یزدان فرزند می خواست به دعا و زاری و عبادت و خیرات ها ، مگر ایزد تعالی او را فرزندی نداد که نام بردار باشد و از وی یادگاری بود . نهان و آشکار صدقها می داد و مراد مسکینان [روا] می کرد و درویشان را می نواخت .

تایک روز مرزبان شاه فرخ دلتنگ و غمگین نشسته بود که همامان وزیر پیش او آمد و خدمت کرد و شاه را دلتنگ دید . گفت ای بزرگوار شاه ، جهان به کام تست و طالعی قوی داری و فرمانی روان ، و گنجی آبادان است و رعیتی مهربان ، ترا این دلتنگی از برای چیست ؟ در همه جهان شاه را دشمنی نیست که از او دل مشغول باید بودن .

گفت ای وزیر مهربان آنچه گفتمی همه راست است . اما بی فرزند

خوش نیست . چون مرا فرزند نیست سبب آنکه چون اجل فراز رسد و فرزند نباشد که جایگاه پدر نگاه دارد بیگانه جای من گیرد ، نام من نهفت بماند . وزیر گفت چنین است که شاه می فرماید . هر که او فرزند ندارد او را نام نیست و نام وی در گل افتاد و کس نگوید که فلان روز پادشاهی بود ، مگر که او را فرزندی باشد که جایگاه او به جای دارد و به جای وی زنده بود . با آن همه فرزندان می دهد ، چاره نیست بجز دعا و زاری کردن تا یزدان فرزند دهد . مرزبان شاه گفت این خود اینک که تو می گوئی راست ، اما مرا می باید که در طالع من نگاه کنی از حساب فلك و تأثیر ستارگان تا مرا هیچ فرزند نخواهد بود تادل من بدان آرام گیرد ؟

هامان وزیر گفت فرمان بردارم ، برخاست و از خدمت مرزبان شاه بیرون آمد و به جایگاه خود رفت و دل بدان کار نهاد و خاطر بی نظیر بدان پرداخت و اسطرلاب هفت روی چهار طبقه فلك نمای در دست گرفت ، و در پیش قرص آفتاب آمد ، و ارتفاع ساعت گرفت و از علم و دانش در سیصد و شصت درجه فلك نگاه کرد و درجه مولود از طالع سوم بدید . آنچه مقصود بود به دست آورد و معلوم کرد . برخاست و به خدمت شاه رفت . شاه چون هامان بدید خرم شد . هامان وزیر خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، بنده کمر خدمت بر میان جان بست و آنچه دانش بود از علم فلکی به جای آورد و طالع شاه را دید ، و از حساب فلك شاه را فرزندی می نماید که پدیدار آید بامراد و کامرانی ، اما صدف آن جوهر نه ازین ولایت است که تخم از خاک عراق خواهد شد ، و در حساب چنان دیدم که زنی شوهر کرده . . .

شاه از آن خرم شد و گفت معلوم کن تا کدام پادشاه از پس پرده دختری دارد بدین سان که می بینی ، تا او را خواستاری کنم و مراد من بر آید . هامان وزیر گفت فرمان بردارم . در آن کار ایستاد تا کجا به دست آورد . بعد از آن گفتند در عراق پادشاهی است نام او سمارق ، و او در پس پرده دختری دارد چون ماه ، و نام وی گلنار و به شوهری داده بود و پسری آورده نام آن پسر فرخ روز ، و پدرش وفات یافته . هامان وزیر آن احوال معلوم کرد

و به خدمت مرزبان‌شاه آمد و احوال همه بازگفت .

مرزبان‌شاه گفت ای وزیر مالی فراوان ترتیب کن از بهر شیربها و خواستاری دختر کردن .

در حال بفرمود تا در خزانه بگشادند و صد بدره زر هریکی هزار دینار و ده عقد مروارید هریکی هزار دانه ، هردانه ای يك مثقال که قیمت آن کس نداند مگر یزدان ، و تاجی مرصع و صد تخت جامه الوان و پنجاه خادم . و جمهور را بخواند که خویش مرزبان‌شاه بود و آن مال به وی تسلیم کرد . گفت باین مال به عراق رو پیش شاه سمارق و دختر وی از بهر من ترتیب کن و بخواه چنان که دانی و زود باید که بروی .

جمهور گفت فرمان بردارم . پس شاه بفرمود به همامان وزیر ، تا نامه نوشت به شاه سمارق درین باب خواستداری . اول نام یزدان یاد کرد :

«بسم الله الملك العلام ، این نامه از من که مرزبان‌شاه ام به شاه سمارق ، خوسرو همه ولایت عراق ، بدانید و آگاه باشید که تا بدین روز گار که ما ایم و پدران ما جز به دانش نورزیدیم . فی الجمله ما را چنان معلوم شد که شاه بزرگوار در پس پرده دختری دارد ، و ما را به وصال آن دختر رغبت افتاد از بهر آنکه تا مگر یزدان از وی فرزندی دهد که از جهان از فرزند بی بهره مانده ام . باشد که فرزندی در وجود آید که بعد از ما نامداری باشد و دانم که آن شاه ما را ازین مراد باز ندارد و ما را معلوم است که آن دختر فرزندی پسندیده دارد . تا اندیشه ندارد و او را بفرستد و از مادر جدا نکند که ما را به جان پسندیده است و درین معنی تقصیر نفرماید ، تا جمهور به خدمت آید و رضای او رضای ماست ، و هر چه او کرد ما کردیم ، و نیز از بهر نثار بارگاه عالی چیزی فرستادم تا به کرم معذور دارد والسلام» .

نامه پیش شاه آورد و برخواند . مرزبان‌شاه بر همامان وزیر آفرین کرد و مهر نامه بر نهاد و جمهور را بخواند و نامه به وی داد . پس به روزی اختیار جمهور با آن نامه و هزار سوار از شهر بیرون آمد و روی به عراق نهاد ، و چون به نزدیک ولایت عراق رسید شاه سمارق را خبر کردند که رسولی از جانب حلب

سیاست‌نامه نظام‌الملک

خواجه نظام‌الملک از روستازادگان طوس در آغاز قرن پنجم هجری در خراسان متولد شد. او علاوه بر مقام علمی والای خود در دوران سلطنت الب ارسلان و جلال‌الدین ملک‌شاه منصب وزارت نیز داشت. از کارهای بزرگ این وزیر دانشمند بنا کردن چند مدرسه در شهرهای هرات، نیشابور، بلخ، مرو، اصفهان، بصره و بغداد بود که آخری از همه بزرگتر و معروفتر است. عده زیادی از دانشمندان ایران در این مدارس پرورش یافته‌اند. این مدارس به نظامیه شهرت یافت. بزرگترین اثر نظام‌الملک یعنی سیاست‌نامه بصورت یادداشت‌هایی باقی ماند که پس از مرگ وی تدوین شد و به صورت فعلی درآمد. این کتاب که راهنمایی در تدبیر امور مملکت است، نثری جالب و گیرا دارد و خالی از فایده‌های تاریخی نیست. نظام‌الملک در سال ۴۸۵ هجری به دست یکی از فدائیان اسمعیلی کشته شد.

سیرالملوک*

فصل سیم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را از آن که در هفته دو روز به مظالم بنشیند و داد از بیدادگرستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت به گوش خویش بشنود بی واسطه و چند قصه که مهم تر بود باید که عرضه کنند و در هر یکی مثالی دهد، که چون این خبر در مملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته دو روز پیش خویش می خواند و سخن ایشان می شنود همه ظالمان بشکوهند و دستها کوتاه دارند و هیچ کس نیارد بیدادی کردن و دست درازی کردن از بیم عقوبت .

چنان خواندم در کتب پیشینگان که بیشتر از ملوک عجم دکانی بلند ساختندی و بر پشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلمان را که در آن صحرا گرد شده بودند همراهی بدیدندی و داد هر یک بدادندی . و این بسبب آن بوده است که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را درگاه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب غرضان و مستمکاران آن کس را بازدارند و پیش پادشاه نگذارند . شنیدم که یکی از ملوک به گوش گرانتر بوده است . چنان اندیشید که

* سیرالملوک - سیاست نامه ، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب .

کسانی که ترجمانی می‌کنند سخن متظلمان با او راست نگویند و او چون حال نداند چیزی فرماید که موافق آن کار نباشد. فرمود که متظلمان باید که جامه سرخ پوشند و هیچ کس دیگر جامه سرخ نپوشد تا من ایشان را بشناسم. و این ملك بریلی نشستی و در صحرا بایستادی و هر که را با جامه سرخ دیدی بفرمودی تا جمله را گرد کردندی. پس به جایی خالی بنشستی و ایشان را پیش او آوردندی تا به آواز بلند حال خویش بگفتندی و او انصاف ایشان می‌دادی. و این همه احتیاط از بهر جواب آن جهانی کرده اند تا چیزی برایشان پوشیده نگردد.

حکایت امیر عادل [و صفاریان]

از جمله سامانیان یکی بوده است که او را اسمعیل بن احمد گفتندی، سخت عادل بوده است و او را سیرتهای نیکو بسیار است و باخدای عز و جل اعتقادی صافی داشته است و درویش بخشای بوده که از سیر او باز نموده اند. و این اسمعیل آن امیری بود که به بخارا نشستی و خراسان و عراق و ماوراءالنهر جمله پدران او را بود.

و یعقوب لیث از شهر سیستان خروج کرد و جمله سیستان بگرفت و به خراسان آمد و خراسان بگرفت و از خراسان به عراق آمد و جمله عراق بگرفت و داعیان مر او را بفریفتند و در سر بیعت اسمعیلیان شد و برخلیفه بغداد دل بدکرد. پس لشکرهای خراسان و عراق را گرد کرد و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانه عباسیان را براندازد.

خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است. رسول فرستاد که «تو به بغداد هیچ کاری نداری، همان صواب تر که کوهستان و خراسان و عراق را نگاه می‌داری و مطالعت می‌کنی تا خللی و دل مشغولی تولد نکند. باز گرد.» فرمان نبرد. گفت: «مرا آرزو چنان است که لابد به درگاه آیم و رسم خدمت بجای آرم و عهد تازه گردانم و تا این نکند باز نگردم.» هر چند که خلیفه رسول

می‌فرستاد جواب همین می‌داد. لشکرها برداشت و روی به بغداد نهاد. خلیفه بروی بدگمان شد. بزرگان حضرت را بخواند و گفت «چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر از چنبر طاعت ما بیرون کرده است و به خیانت اینجا می‌آید که ما او را نفرمودیم آمدن و همی‌آید و می‌فرماییم که باز گردد، نمی‌گردد. به همه حال دردل خیانتی دارد و پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا اینجا نرسد هیچ اظهار نکند. ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بود. تدبیر این کار چیست؟» بر آن بنهادند که خلیفه در شهر نباشد و به صحرا رود و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد و جمله حشم با او باشند. چون یعقوب در رسد خلیفه را به صحرا بیند بالشکر. اندیشه او خطا افتد و عصیان او امیر المؤمنین را بزودی معلوم شود و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند و اگر سرعصیان دارد نه همه بزرگان و سران خراسان و عراق با او موافق باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد. چون عصیان آشکارا کند ما لشکر او را سربرگردانیم بتدبیر. پس اگر درمانیم و با او به جنگ بر نیاییم باری راه بر ما گشاده بود و چون اسیران در چهار دیوار گرفتار نگردیم و به جایی برویم. امیر المؤمنین را این تدبیر خوش آمد، همچنین کردند. و این امیر المؤمنین المعتمد علی الله وحده بود.

چون یعقوب اندر رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بزد و مردم هردو لشکر درهم آمیختند و هم در روز عصیان ظاهر کرد و کس به خلیفه فرستاد که «بغداد را بپرداز و هر کجا خواهی رو.» خلیفه دو ماه زمان خواست. زمان نمی‌داد. چون شب اندر آمد به همه سران سپاه او در ستر کس فرستاد که «او معصیت آشکارا کرده است و با شیعیان یکی شده است و بدان آمده است تا خانه ما براندازد و مخالف ما را بجای ما بنشانند. شما هم بدین همداستانی می‌کنید یا نه؟» گروهی گفتند «ما نان پاره از او یافته‌ایم و این جاه و نعمت از خدمت او داریم. هر چه او کرد ما کردیم.» و بیشتر گفتند «ما از این حال که امیر المؤمنین می‌گوید خبر نداریم و نپنداریم که او با امیر المؤمنین خلاف کند. پس اگر مخالفت ظاهر کند ما بهیچ حال رضا ندهیم و روز ملاقات با تو باشیم نه با او و به وقت مصاف سوی تو آییم و ترا نصرت دهیم.» و این گروه

امرای خراسان بودند .

چون خلیفه سخن سران لشکر یعقوب لیث بر این گونه شنید خرم گشت. دیگر روز به دل قوی یعقوب را پیغام فرستاد که «اکنون که کفران نعمت پدید کردی و مخالف ما را موافق شدی میان من و تو شمشیر است و هیچ باک نیست مرا از آنکه لشکر من اندک است و از آن تو بسیار . خدای عز و جل نصرت کننده حق است و حق با من است و آن لشکر که تو داری لشکر من است.» و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ زدند و بوق دردمیدند و از لشکرگاه بیرون شدند و بر صحرا صف کشیدند .

چون یعقوب پیغام خلیفه بر آن گونه شنید گفت «بکام خویش رسیدم.» و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر بر نشستند و باتعبیه به صحرا شدند و برابر لشکر خلیفه صف کشیدند . و از آن جانب خلیفه پیامد و در قلب بایستاد و از این جانب یعقوب لیث . پس خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز تا در میان دو صف رود و به آوازی بلند بگوید که «یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب عاصی شده است و بدان آمده است تا خاندان عباس بر کند و مخالف او را از مهدیه بیارد و به جای وی بنشانند و سنت بردارد و بدعت آشکارا کند . هر آن کس که برخلیفه رسول خدای عز و جل مخالف شود با رسول خدای عز و جل خلاف کرده باشد و هر کس که سر از طاعت رسول علیه السلام بیرون برد، همچنان باشد که سر از طاعت خدای تعالی بیرون کشیده باشد و از دایره مسلمانان بیرون شده باشد. چنانکه خدای تعالی می گوید در محکم کتاب خویش «اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منکم.» اکنون کیست از شما که بهشت را به دوزخ بگزیند و حق را نصرت کند و روی از باطل بگرداند ؟ با ما باشد نه با مخالف ما.»

چون لشکر یعقوب لیث این سخن بشنیدند امرای خراسان به یک بار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند «ما پنداشتیم که او به حکم فرمان و طاعت به خدمت می آید. اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد ما با تو ایم و تاجان داریم از بهر تو شمشیر می زنیم.»

چون خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تا جمله حمله بردند

و یعقوب لیث هم به نخستین حمله شکسته شد و به هزیمت سوی خوزستان رفت و خزانه و بنگاه و لشکر گاه او همه به غارت بردند و آن لشکر از خواسته او توانگر شدند. و او چون به خوزستان رسید به هر جانب کس فرستاد و لشکر آورد و گماشتگان را خواندن گرفت و خواسته ها و درم و دینار فرمود تا از خزانه های عراق و خراسان بیارند.

چون خلیفه خبر وی یافت که به خوزستان مقام کرده است در وقت قاصد و نامه فرستاد بدو که «مارا معلوم گشت که تو مردی ساده دلی و به سخن مخالفان فریفته شدی و عاقبت کار را نگاه نکردی. دیدی که ایزد تعالی صنع خود به تو نمود و ترا هم به لشکر تو بشکست و خاندان ما را نگاه داشت و این سهوی بود که بر تو رفت. اکنون دانم که بیدار گشته ای و از این کرده پشیمانی. و امارت عراق و خراسان را هیچ کس از تو شایسته تر نیست و بر تو مزیدی و اختیاری نخواهیم فرمود و ترا حق خدمت بسیار است نزدیک ما. این یک خطای ترا در کار آن خدمت های پسندیده کردیم. چون ما از سر این وحشت در گذشتیم و کرده او را ناکرده انگاشتیم باید که او نیز از سر این حدیث در گذرد و برخیزد و هر چه زودتر به عراق و خراسان رود و به مطالعت ولایت مشغول شود.» چون یعقوب نامه خلیفه بخواند هیچ گونه دلش نرم نشد و بر آن کرده پشیمان نبود. بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبقی چوبین نهادند و پیش وی آوردند. آنگاه بفرمود تا رسول خلیفه را در آوردند و نشان دهند. روی سوی رسول کرد و گفت: «برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویگر زاده ام و از پدر رویگری آموخته ام و خوردن من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده است. و این پادشاهی و گنج و خواسته از سرعیاری و شیر مردی به دست آورده ام نه از پدر میراث دارم و نه از تو یافته ام. از پای ننشینم تا سر تو به مهدیه نفرستم و خاندان ترا ویران نکنم. یا آنچه گفته ام بکنم یا هم به سر نان جوین و ماهی و تره باز شوم. و اینک گنجها را در باز کردم و لشکرها را بخواندم و بر اثر این پیغام و قاصد آمدم.» و قاصد را گسیل کرد و هر چند که خلیفه قاصدان و نامه ها همی فرستاد البته قبول نمی کرد. و لشکرها گرد کرد و روی سوی

بغداد نهاد. چون سه منزل رفته بود قولنجش بگرفت وحالش بجایی رسید که دانست که از آن درد نرهد. برادر خویش عمرولیث را ولی عهد کرد و گنج نامه‌ها به وی داد و بمرد.

و عمرولیث از آنجا بازگشت و به کوهستان آمد و یک چندی آنجا بود. پس به خراسان رفت و پادشاهی همی کرد و خلیفه را طاعت همی داشت. و لشکر و رعیت عمرو را دوست تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ همت و باعطا و بیدار و باسیاست بود و مروت و همت او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهارصد شتر می کشیدند. چیزهای دیگر را قیاس باید کرد.

ولیکن خلیفه را از وی استشعاری همی بود که نباید که او نیز بر طریقۀ برادر برود و فردا روز همان پیش گیرد که برادرش بردست گرفته بود. هر چند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه همی کرد و پیوسته در ستر کس همی فرستاد به بخارا به نزدیک اسمعیل بن احمد که «خروج کن بر عمرولیث و لشکر بکش و ملک از دست او بیرون کن که تو حق تری امارت خراسان و عراق را که این ملک سالهای بسیار پدران ترا بوده است و ایشان به تغلب دارند. یکی آنکه خداوند حق توی و دیگر آنکه سیرت های تو پسندیده تر است و سه دیگر آنکه دعای من در قفای تو است. بدین هر سه معنی شك نکنم که ایزد تعالی ترا بروی نصرت دهد. بدان منگر که ترا عدت و لشکر اندک است، بدان نگر که خدای تعالی همی گوید «کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرين.»

پس سخنهاى خلیفه بردل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرو لیث مخالفت کند. لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون بر این سو گذشت و به سر تازیانه بشمرد. ده هزار سوار بر آمد چنانکه بیشتر سواران را رکاب چوبین بود و از هر دو یکی سپر داشت و از هر بیست مرد یکی جوشن داشت و از هر پنجاه مرد یکی نیزه داشت و مرد بود که از بی ستوری جوشن بر فتراک بسته بود. و از آموی برداشت و به شهر مرو آمد.

خبر به عمرولیث بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون گذشت و به مرو

آمد و شحنة مرو بگريخت و طلب مملكت می کند. عمرو لیث بخندید و به نشاپور بود. هفتاد هزار سوار عرض کرد همه برگستوان دار با سلاح و عدت تمام و روی به بلخ نهاد و چون به یکدیگر رسیدند مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرو لیث به در بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او به هزیمت رفتند چنانکه يك تن را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت الا از میان همه عمرو لیث گرفتار شد. و چون او را پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا او را به یوزبانان سپردند. و این از عجایب های دنیاست.

چون نماز دیگر بکردند فراشی که از آن عمرو لیث بود در لشکرگاه می گشت. چشمش بر عمرو لیث افتاد. دلش بسوخت. پیش او رفت. عمرو او را گفت «امشب بامن باش که بس تنها بمانده ام». پس گفت «تا مردم زنده باشد از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه ام». فراش يك منی گوشت به دست آورد و تابه ای آهنین از لشکریان عاریت خواست و هر جانب بدوید و لختی سرگین خشک برچید و کلوخی دوسه برهم نهاد تا قلیه ای خشک بکند. چون گوشت در تابه کرد مگر در طلب پاره ای نمک شد. و روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سردر تابه کرد و استخوانی برداشت. دهنش بسوخت. سگ سر بر آورد. حلقه تابه در گردنش افتاد و از سوزش آتش به تانک خاست و تابه را ببرد. عمرو لیث چون چنان دید روی سوی لشکریان و نگه بانان کرد و گفت «عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ مرا چهار صد شتر می کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می برد.» و دیگر گفت «أصبحت أمیراً و أمسیت أسیراً.» معنی آن است که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم. و این حال هم یکی از عجایب های دنیاست.

و از این هر دو حال عجب تر در معنی امیر اسمعیل و عمرو لیث آن است که چون عمرو لیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت «این نصرت مرا خدای عزوجل داد و هیچ کس را بدین نعمت بر من منت نیست جز خدای را عزا سمه.» پس گفت «بدانید که این عمرو لیث مردی بزرگ همت و بسیار عطا بود و با آلت و عدت و رأی و تدبیر، و بیدار بود

در کارها و فراخ نان و نمک و حق شناس . مرا رأی چنان است که بکوشم تا او را بجان هیچ گزندی نرسد و از این بند خلاص یابد.» بزرگان گفتند «رأی امیر صواب تر . آنچه مصلحت باشد فرماید.» پس کس فرستاد به عمرولیت که «هیچ دل مشغول مدار که من دربند آن ام که جان تو از خلیفه بخواهم و اگر همه خزانه من بذل شود روا دارم اندی که ترا بجان گزندی نرسد و باقی عمر سلامت بگذرانی.»

عمرولیت چون این بشنید گفت «دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نبود ولیکن تو که اسمعیلی ، معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی . چنانکه از من بشنود به تو رساند.» این کس باز آمد و آنچه گفته بود امیر اسمعیل را معلوم کرد . در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد . و عمرولیت معتمد را گفت «اسمعیل را بگو که مرا نه تو شکستی بلکه دیانت و اعتقاد و سیرت نیک تو و ناخشنودی امیر المؤمنین شکست و این مملکت خدای عز و جل از من بستد و به تو داد . و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را . و من موافقت خدای عز و جل کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو در این حال ملکی نو گرفته ای و خزانه و استظهاری نداری . و مرا و برادر مرا گنجها و دفینه هاست بسیار و نسخت آن با من است و همه به تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری بود و قوی حال گردی و آلت و عدت سازی و خزانه آبادان کنی.» پس گنج نامه را از بازو بگشاد و به دست آن معتمد فرستاد پیش امیر اسمعیل .

چون معتمد بیامد و آنچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد و گفت «این عمرولیت از بس زیرکی که هست می خواهد که از دست زیرکان بیرون جهد وزیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند.» آن گنج نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت «این گنج نامه را بدو بازبر و او را بگوی که از بس جلدی که هستی می خواهی که از سر همه بیرون جهی . ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی رویگر بود و شما را رویگری آموخت و از اتفاق آسمانی ملک به تغلب گرفتید و به تهوور کار شما بر آمد و این گنجهای پراز درم و دینار همه آن است که از مردمان به ظلم

و ناحق بستده‌اید و از بهای ریسمان‌کنده پیران و بیوه‌زنان است و از توشهٔ غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است و جواب هرچه هست فردا پیش خدای عزوجل شما را باید دادن. اکنون تو به‌جلدی می‌خواهی که این مظلوم در گردن ما افگنی تا فردا به‌قیامت چون خصمان شما را بگیرند که «این همه مال که بناحق سته‌اید باز دهید» شما گوئید «هرچه از شما بستدیم به‌اسمعیل سپردیم. از او طلب کنید.» شما همه حوالت به من کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم و سؤال خدای عزوجل ندارم.» از خدا ترسی و دیانت که در او بود آن گنج‌نامه نپذیرفت و بدو بازفرستاد و به‌دنیا غره نشد.

راست بامیران این زمانه مانده که از بهر دیناری حرام باک ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند!

و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت‌تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و به‌میدان آمدی و تا نماز پیشین برپشت اسپ بودی. گفتی «باشد که متظلمی به‌درگاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود و چون به‌عذر برف و سرما ما را نبیند مقام کردن و به‌ما رسیدن بروی دشوار گردد. چون بدانند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید و کار خویشتن بگذارد و به‌سلامت برود.»

و مانند این حکایتها بسیار است. اندکی گفته آمد. و این همه احتیاط از بهر جواب آن جهانی را کرده‌اند.

فصل چهارم

اندر عمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و عاملان

عمال را که عملی دهند ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای عزوجل نیکو روند و از ایشان جز مال حق نستانند و آن نیز به مدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست به ارتفافی نرسد آن مال نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درمگانه آن ارتفاع که خواهد رسیدن از ضرورت به نیم درم بفروشد و اندر آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند و به گاو و تخم حاجت مند گردد او را وام دهند و سبکبارش دارند تا برجای بماند و از خانه خویش به غربت نیفتد .

چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملك هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود . فرمود عمال را تا غله ها که داشتندی فروختند و بعضی در وجه صدقه می دادند و از بیت المال و خزاین درویشان را یاری همی کردند چنانکه در همه مملکت او اندر آن هفت سال يك کس از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که باگماشتگان عتاب کرد .

و از احوال عامل پیوسته می باید پرسید . اگر چنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیت

چیزی زیادت ستده باشد ازوی بازستانند و به رعیت بازدهند و پس از آن اگر اورا مالی باشد ازوی بستانند و به خزانه آرند و اورا معزول کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند .

و از احوال وزیر و معتمدان همچنین درسّر می باید پرسیدن تا شغلها بوجه می رانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک روشن باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و بابرگ و پادشاه فارغ دل . و چون وزیر بدروشن باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان یافت و همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب .

حکایت [بهرام گور و راست روشن]

چنین گویند که بهرام گور را وزیر بود اورا راست روشن خواندندی . بهرام گور همه مملکت به دست وی نهاده بود و بروی اعتماد کرده و سخن هیچ کس بروی نشنیدی و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی . و یکی را که خلیفه بهرام گور بود این راست روشن اورا گفت که «رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید . و پادشاه به شکار و شراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل است . تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی پدید آید و اکنون بدان که مالش بر دو روی بود بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن . هر که را که گویم بگیر توهمی گیر .» پس هر که اورا خلیفه بگرفتی و بازداشتی راست روشن خویشان را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که اورا دست بازدار تاهر که را در مملکت مال بود یا اسپه یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا ملکی و ضیعتی نیکو همه بستند . رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره شدند و در خزانه چیزی همی گرد نیامد .

و چون بر این حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد . خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد .

درخزانه شد. پس چیزی ندید. و از معروفان و رئیسان شهر پرسید. گفتند «چندین سال است تافلان و فلان خان و مان بگذاشته‌اند و به فلان ولایت رفته‌اند.» گفت «چرا؟» گفتند «ندانیم.» هیچ کس سخن وزیر از بیم وی با بهرام نمی‌یارست گفت. بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست. دیگر روز سپیده دم از دل مشغولی تنها برنشست و روی به بیابان نهاد. اندیشناک همی رفت تاروز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت. گرمای آفتاب و تشنگی بروی غلبه کرد. به شربتی آب حاجتمند شد. در آن صحرا نگاه کرد. دودی دید که همی برآمد. گفت «به همه حال آنجا مردم باشند.» روی بدان دود نهاد. چون به نزدیک رسید رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه‌ای زده و سگی بردار کرده. شگفت بماند. رفت تا به نزدیک خیمه. مردی بیرون آمد و بروی سلام کرد و مراورا فرود آورد و چیزی که داشت پیش وی آورد و ندانست که وی بهرام است. بهرام گفت نخست ما را از احوال این سگ آگاه کن پیش از آنکه نان خوریم تا این حال را بدانم.»

جوانمرد گفت «این سگ امین من بود برای گوسفندان و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ برآویختی و هیچ گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتی به شغلی و دیگر روز باز آمدی. او گوسفندان را به چرای بردی و به سلامت باز آوردی. برای روزگاری برآمد. روزی گوسفندان را بشمردم. چندین گوسفند کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم بودی. و اینجا هرگز دزد نیاید و هیچ گونه نمی‌توانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر می‌شود. حال رمه من از اندکی به جایی رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از بقیتی که مانده بود از رمه من آن نیز در کار صدقات شد و اکنون من چوپانی آن عامل می‌کنم.

مگر این سگ با گرگی ماده دوستی گرفته بود و جفت گشته و من غافل بودم و بی‌خبر از کار او. قضا را روزی به دشت رفته بودم به طلب هیزم. چون

باز گشتم از پس بالایی برآمد و رمه گوسفندان را دیدم که می چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده و می پویید. من در پس خاری بنشستم و پنهان نگاه می کردم. چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد و دم همی جنبانید. گرگ خاموش باز ایستاد. سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و به گوشه ای رفت و بخت و گرگ در میان رمه تاخت. یک گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد. من چون معاملت گرگ و سگ دیدم آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار من از بی راهی سگ بوده است. پس این سگ را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدید آمد بردار کردم.»

بهرام گور را این حدیث عجیب آمد. چون از آنجا باز گشت همه راه در این حال تفکر می کرد تا بر اندیشه وی بگذشت که «رعیت ما رمه ما اند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و باخلل می بینم و از هر که می پرسم بامن راست نمی گویند و پوشیده می دارند. تدبیر من آن است که از حال رعیت و وزیر پرسم.»

چون با جای خویش باز آمد نخست روزنامه های بازداشتگان را بخواست. سرتاسر همه شناعت راست روشن بدید و بدانست که او با مردمان نه نیک رفته است و بیدادی کرده است. گفت «این نه راست روشن است که دروغ و تاریک است.» پس مثل زد که «راست گفته اند دانایان که هر که به نام فریفته شود به نان اندر ماند و هر که به نام خیانت کند به جان اندر ماند. و من این وزیر را قوی دست کرده ام. تا مردمان او را بدین جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست بامن نیارند گفتن. چاره من آن است که فردا چون وزیر به درگاه آید حرمت او پیش بزرگان ببرم و او را باز دارم و بفرمایم تا بندی گران بر پای وی نهند و آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان پرسم و بفرمایم تا منادی کنند که «ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و حال خویش به زبان خود بگوید و معلوم کند ما را تا انصاف او بدهیم.» چون مردمان بشنوند چنانکه باشد معلوم ما گردانند. اگر با مردمان

نیکو رفته باشد و مال ناحق نسته باشد و از او شکر گویند اورا بنوازیم و باز سرشغل بریم و اگر بخلاف این رفته باشد اورا سیاست فرماییم.»

پس روز دیگر چون ملك بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و به جای خود اندر نشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت «این چه اضطراب است که در مملکت ما افکنده ای؟ و لشکر ما را بی برگ می داری و رعیت ما را زیر و زبر کرده ای. ترا فرمودیم که روزی مردمان به وقت خویش می رسان و از عمارت و ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خراج حق مستان و خزانه را به ذخیره آبادان دار.» اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگی دارد و نه رعیت برجای مانده است. تو پنداری بدانکه من خود را به شراب و شکار مشغول کرده ام و از کار مملکت و حال رعیت غافل ام.» و فرمود تا اورا بی حرمتی از جای برداشتند و در خانه ای بردند و بندگران بر پای وی نهادند و بر در سرای منادی کردند که «ملك راست روشن را از وزارت معزول کرد و بروی خشم گرفت و نیز اورا شغل نخواهد فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ بیم و ترسی به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند تا ملك داد شما بدهد.» وهم در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و يك يك را همی پرسید که «ترا به چه جرم باز داشته اند؟»

یکی گفت «من برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت. راست روشن اورا بگرفت و همه مال از وی بستند و در زیر شکنجه بکشت. گفتم که «این مرد را چرا کشتی؟» گفت «با مخالفان ملك مکاتبه داشت.» و مرا به زندان فرستاد تا پیش ملك تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند.»

دیگری گفت «من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث مانده بود. و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی داشت. روزی در باغ من آمد. اورا آن باغ به دل خوش آمد. خریداری کرد و من نفروختم. مرا بگرفت و در زندان کرد و گفت که «دختر فلان کس را دوست می داری و خیانتی بر تو واجب شده است. این باغ را دست بازدار و قباله ای به اقرار خویش بکن که

«بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملك راست روشن است.» من آن اقرار نمی‌کردم و امروز پنج سال است تادرزندان مانده‌ام.»

دیگری گفت «من مردی بازرگانم و کار من آن است که به‌تر و خشک می‌گردم. و اندک سرمایه دارم و ظرایفی که به‌شهری یابم بخرم و بدیگر شهر برم و بفروشم و به‌اندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم در بها کردم. خبر به‌وزیر ملك شد. کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشته مروارید از من خریداری کرد. بی‌آنکه بها بدهد به‌خزانه خویش فرستاد. چند روز به‌سلام او همی رفتم. خود در آن راه نشده که مرا بهای عقد مروارید می‌باید داد. و نه عقد باز داد. طاقتم نماند و بر سر راه بودم. روزی پیش وی شدم. گفتم «اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راهم.» خود جواب من باز نداد. چون به‌وثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند «برخیز که ترا وزیر می‌خواند.» شاد گشتم. گفتم «بهای مروارید خواهد داد.» برخاستم و با آن عوانان برفتم. مرا بردند تا به در زندان. زندان بان را گفتند که فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران برپایش نهی.»

و اکنون سالی و نیم است که من در بند و زندانم.»

دیگری گفت «من رئیس فلان ناحیتم و همیشه در خانه من بر مهمانان و غربا و اهل علم گشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان کردم و صدقات و خیرات من بر مستحقان پیوسته بودی و از پدران چنین یافته بودم و هر چه مرا از ملك و ضیاع موروث در آمدی همه در اخراجات خیر و مروت و مهمانی صرف کردم. وزیر ملك مرا بگرفت که «تو گنج یافته‌ای.» و به زندان باز داشت و مطالبه و شکنجه می‌کرد و من هر ملكی و ضیاعی که داشتم به‌نیم درم بفروختم و بدو دادم و امروز چهار سال است تادر بند و زندان گرفتارم و بربك درم قادری ندارم.»

دیگری گفت «من پسر فلان زعیم. وزیر ملك پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب و مطالبه بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال است که رنج

زندان همی کشم.»

دیگری گفت «من مردی لشکری‌ام و چندین سال است که پدر ملک‌را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده و چندین سال است که ملک‌را خدمت می‌کنم. اندکی در دیوان نان پاره دارم. پار به من چیزی نرسید و امسال وزیرا تقاضا کردم و گفتم «عیال دارم و پار مواجب من نرسید. امسال اطلاق‌کن تابعی به‌وام بدهم و بعضی دروجه نفقات صرف‌کنم.» گفت «ملک‌را هیچ پیکاری درپیش نیست که به‌لشکر حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر درخدمت باشد و اگر نباشد شاید. اگر نانت باید به‌کار گل شو.» گفتم که «مرا چندین حق خدمت باشد دراین دولت. کارگل نباید‌کرد. اما ترا ک‌خدایی‌کردن پادشاه بیاید آموخت که من درشمشیر زدن سوارترم که تو درقلم‌زدن. من گاه شمشیر زدن جان فدای پادشاه‌کنم و ازفرمان او نگذرم و تو به‌گاه دیوان نان ازما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه نمی‌بری و این قدر نمی‌دانی که پادشاه‌را چاکری تو و یکی من. ترا آن شغل فرموده است و مرا این. فرق میان من و تو آن است که من فرمان‌بردارم و تو نه‌ای. اگر پادشاه‌را چون من نباید چون تو نیز هم نباید. اگر فرمان‌داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای و الا آنچه پادشاه به‌ما ارزانی داشته است به‌ما می‌رسان.» گفت «برو که چون شمارا و پادشاه‌را من نگاه می‌دارم. اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرکسان خوردندی. پس دو روز برآمد. مرا به‌حبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا درزندان مانده‌ام.»

زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم برآمد. دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان‌را به‌طمع مال و ظلم باز داشته بود و درزندان کرده. و چون خبر منادی پادشاه مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم به‌درگاه آمدند که آن‌را حد و اندازه نبود.

چون بهرام‌گور احوال خلق و بی‌رسمیها و بی‌دادیها و ستم وزیر بر آن جمله شنید باخویشان گفت «فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت. آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش

از آن است که اندیشه در او رسد. در این کار ژرفتر نگاه باید کرد.» بفرمود تا به سرای راست روشن روند و خریطه‌های کاغذ او بیارند و همه در خانه‌ها را مهر برنهند. معتمدان برفتند و همچنان کردند و خریطه‌ها بیاوردند و فرو همی نگریستند. در آن میان خریطه‌ای یافتند پراز ملاحظه‌ها که پادشاهی به راست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و به خط راست روشن ملاحظه‌ای یافتند که به‌وی نوشته بود که «این چه آهستگیست که می‌کنید؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت دولت را ببرد و من درهواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد به‌جا آورده‌ام. چندین کس را که سران لشکراند سر برگردانیده‌ام و در بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی‌برگ و بی‌ساز کرده‌ام و بعضی را به جایگاهی نام‌زد کرده‌ام و به بیگاری فرستاده‌ام و رعیت را بی‌توشه و ضعیف حال و آواره کرده‌ام و هرچه در همه روزگار به دست آورده‌ام از جهت تو خزانه‌ای آراسته کرده‌ام که امروز هیچ ملکی را چنان نیست و تاج و کمر و مجلس خوانچه زرین مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است و من از این مرد به‌جان آمده‌ام و میدان خالی است و خصم غافل. هرچه زودتر بشتاید پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود.»

چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید گفت: «زه، خصم را بر من بیرون آورده است و به‌غرور او می‌آید و مرا در بدگوهری و مخالفی این مرد هیچ شك نماند.» بفرمود تا هرچه او را خواسته بود به خزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را به دست آوردند و هرچه از مردمان به رشوت و ظلم سنده بود جمله به خداوندان باز دادند و بفرمود تا ملک‌ها و ضیاع‌های او را می‌فروختند و به مردمان می‌دادند و سرای و خان‌ومان او را با زمین راست کردند. و آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند. نخست راست روشن را بردار کردند همچنانکه آن مرد سگ را بردار کرده بود. پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا نمادی کردند که این جزای آن کس است که با ملک بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را به راستی گزیند و بر خلق ستم کند و برخدای

و خدایگان دلیری کند.»

چون این سیاست بکرد همه مفسدان از ملك بهرام بترسیدند و هر که را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کرد و هرگز نیز عمل نفرمود و همه متصرفان را بدل کرد. و چون این خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم از آنجا بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار مال و طرایف به خدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود. و گفت «براندیشه من هرگز عصیان ملك نگذشته بود. مرا وزیر ملك بر آن راه داشت از بس که می نوشت و کس می فرستاد. و ظن بنده گواهی می داد که او گناه کار است و پناهی می جوید.» ملك بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن درگذشت. و مردی نیکو اعتقاد و نیک روش و خدای ترس را و زیری داد و کار لشکر و رعایا نظام گرفت و شغلها روان شد و جهان روی به آبادانی نهاد و خلق از جور و بیداد برستند. و ملك بهرام آن مرد را که سگ بردار کرده بود به وقت آنکه وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست گشت تیری از ترکش برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت «نان و نمک تو خوردم ورنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم گشت. حقی ترا بر من واجب شد. بدان که من حاجبی از حاجبان ملك بهرام گورام و همه حاجبان و بزرگان درگاه او بامن دوستی دارند و مرا نیک شناسند. باید که برخیزی و با این تیر به درگاه ملك بهرام آیی. هر که ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد.» و باز گشت. پس چند روز زن آن مرد را گفت که «برخیز و به شهر رو و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد. اگر چه اندک نیکویی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز نباشد.» مرد برخاست و به شهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز به درگاه ملك بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین به درگاه آید و تیر من در دست او بیند او را زود پیش من آرید.»

چون حاجبان او را بدیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند «ای آزاد

مرد کجایی؟ که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم. اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم.» زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد و بر تخت بنشست و بارداد. حاجبان دست آن مرد گرفتند و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام افتاد. بشناخت. گفت «آوخ بسوختم. آن سوار ملک بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب باشد نکرده‌ام و گستاخ وار با او سخن گفته‌ام، نباید که از من کراهیتی در دلش آمده باشد.»

چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را نماز برد. و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود.» و قصه سگ و گرگ با بزرگان بگفت و گفت «من این مرد را به فال گرفتم.» پس بفرمود تا او را خلعت پیوشانیدند و هفتصد گوسفند چنانکه او پسندید از پیش و بخته بدو بخشید و فرمود که تازندگان بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند.



و اسکندر که دارا را بشکست سبب آن بود که وزیرش در سر سر با اسکندر یکی کرد. چون دارا کشته شد اسکندر گفت «غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد.»

در همه وقت پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از روش و سیرت ایشان برمی باید رسید. چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید هیچ ابقا نباید کرد. او را معزول باید کرد و بر اندازه جرم او مالش دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچ کس از بیم سیاست پادشاه بدی نیارد اندیشید. و هر که را شغلی بزرگ فرماید باید که در سر یکی را بر او مشرف کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می نماید.

و ارسطاطاليس ملك اسکندر را چنین گفت که «کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز او را شغل مفرمای که او سر بادشمنان تو یکی کند و به هلاک تو کوشد.»

پرویز ملك چنین گوید که «ملك را نشاید که گناه چهار گروه مردم اندر

گذارد یکی آنکه آهنگ مملکت او کند دوم آنکه آهنگ حرم وی کند و سه
دیگر آنکه راز او نگاه ندارد و چهارم آنکه به زبان باملك باشد و به دل بامخالفان
ملك و در سر تدبیر ایشان کند.»
کردار مرد از سرّ او آگاهی دهد و چون ملك بیدار باشد در کارها
بر او هیچ چیز پوشیده نماند.

کلیله و دمنه بهرام شاهی

کلیله و دمنه نام یکی از معروفترین کتابهای جهان است. نام کتاب از نام دو روباه گرفته شده است که قهرمان بخشی از ماجراهای کتابند. ظاهر آ کتاب کلیله در زمان پادشاهی خسرو انوشیروان پادشاه ساسانی با استفاده از کتب و منابع هنری تدوین گردیده؛ در طول تاریخ بخش‌های بزرگی بدان افزوده شده و پس از چند بار ترجمه شدن به شکل کنونی درآمده است.

عبدالله بن مقفع متن پهلوی آنرا به عربی ترجمه کرده است. این ترجمه چندین بار به فارسی برگردانده شده و از جمله آنها یکی کلیله و دمنه بهرامشاهی است. ابوالمعالی نصیرالدین نصرالله بن عبدالحمید منشی که از بزرگترین ادبای قرن ششم هجری است این کتاب را در زمان بهرامشاه در حدود سال ۵۳۹ به فارسی ترجمه کرده و خود اشعار فارسی و عربی و امثالی از این دو زبان به آن افزوده است. ترجمه او در اکثر موارد بسیار دقیق و بی‌تکلف و یکی از بهترین نثرهای فارسی است.

کلیله و دمنه قبل از نصرالله بن عبدالحمید و نیز بعد از وی به نثر و شعر ترجمه شده است ولی معروفترین آنها ترجمه رودکی است. مترجم کتاب ظاهر آ در اواخر عمر زندانی و گشته شده است. او شاعری توانا و نویسنده‌ای زبردست بوده است و کلیله و دمنه تنها اثر بازمانده او و از رایج‌ترین آثار منثور فارسی است. این کتاب به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است.

باب برزویه طیب*

چنین گوید برزویه ، مقدم اطبای پارس ، که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خانه علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی که ایزد، تعالی و تقدس، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من ، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم و بمزید تربیت و ترشح مخصوص گشت . چون سال عمر بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب تحریض نمودند، و چندانکه اندک و قوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم بر غبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می کوشیدم ، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم. آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تگاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم: و فورمال و، لذات حال و، ذکر سایر و، ثواب باقی، و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است . و در کتب طب آورده اند که فاضلتر اطبا آنست که بر معالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید ، که بملازمت این سیرت نصیب دنیا هر چه کامل تر بیابد و رستگاری عقبی مژدر گردد ، چنانکه غرض کشاورز در پراگندن تخم دانه باشد که قوت اوست . اما گاه که علف ستوران بتبع آن هم حاصل آید . در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که دروی امید صحت بود معالجت او بوجه حسبت بردست گرفتم . و چون یکچندی بگذشت و طایفه ای را

* کلیه و دمنه بهرامشاهی ، تصحیح مجتبی مینوی ، ص ۴۴ - ۵۸ .

از امثال خود در مال و جاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت ، و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت، و نزدیک آمد که پای از جای بشود. با خود گفتم :

ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمی کنی ؛ و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعث آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک ؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بسر آید . وقوی تر سببی ترك دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است که بدان مغرور گشته اند . از این اندیشه ناصواب در گذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان ، که راه مخوفست و رفقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم . زینهار تادر ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی ، که بنیت آدمی آوندی ضعیف است پراخلاط فاسد ، چهار نوع متضاد ، و زندگانی آنرا بمنزلت عمادی ؛ چنانکه بت زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن بهم پیوسته ، هر گاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود ؛ و چندانکه شایانی قبول حیات از جئه زایل گشت بر فور متلاشی گردد . و به صحبت دوستان و برادران هم مناز ، و بروصال ایشان حریص مباش ، که سوز آن از شیون قاصر است و اندوه بر شادی راجح ؛ و باین همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر . و نیز شاید بود که برای فراغ اهل و فرزندان و ، تمهید اسباب معیشت ایشان ، بجمع مال حاجت افتد ، و ذات خویش را فدای آن داشته آید ؛ و راست آنرا ماند که عطر بر آتش نهند ، فواید نسیم آن بدیگران رسد و جرم او سوخته شود . بصواب آن لایق تر که بر معالجت مواظبت نمائی و بدان التفات نکنی که مردمان قدر طیب ندانند ، لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود ؛ آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند ، و بعلتهای مزمن و دردهای مهلك مبتلا گشته ، اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و خفت ایشان تحری افتد ، اندازه خیرات و ثوبات آن کی توان شناخت ؟ و اگر دون هم تنی چنین سعی بسبت

حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که : مردی يك خانه پرعود داشت ، اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاجی کنم دراز شود بوجه گزاف به نیمه بها بفروخت .

چون بر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد و بر غبت صادق و حسب بی ریا بعلاج بیماران پرداختم و روزگار در آن مستغرق گردانید ، تابیا من آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلوات و مواهب پادشاهان بمن متواتر شد . و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم . و آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم و ثمرات و فواید آن را بر صحنه دل بنگاشتم ؛ هیچ علاجی دروهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود ، و بدان از يك علت مثلاً آمنی کلی حاصل تواند آمد ، چنانکه طریق مراجعت آن منسد ماند . و چون مزاج این باشد بچه تأویل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن را سبب شفا شمرند ؟ و باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت گناه از آن گونه شفا می دهد که معاودت صورت نیندد . و من بحکم این مقدمات از علم طب تبثرمی نمودم و همت و نهمت بطلب دین مصروف گردانید . و الحق راه آن دراز و بی پایان یافتم ، سراسر مخاوف و مضایق ، آنگاه نه راه بر معین و نه سالار پیدا . و در کتب طب اشارتی هم دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی و یا بقوت آن از بند حیرت خلاصی ممکن گشتی . و خلاف میان اصحاب ملتها هر چه ظاهر تر ؛ بعضی بطریق ارث دست در شاخسی ضعیف زده و طایفه ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکن لرزان نهاده ، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتیوان پوده بسته و تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده ؛ و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت ، و رأی هر يك برین مقرر که من مخصیصم و خصم مخطی .

و با این فکرت دریابان تردد و حیرت یکچندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی پوئید . البته سوی مقصد پی بیرون نتوانستم برد ، و نه بر سمت راست و راه حق دلیلی نشان یافتم . بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنچه علمای

هر صنف را ببینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا یقین صادق پای جای دل‌پذیر بدست آرم. این اجتهاد هم بجای آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمود. و هر طایفه‌ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند. بهیچ تأویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان بر هوا بود، و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی. اندیشیدم که اگر پس از این چندین اختلاف رأی بر متابعت این طایفه قرار دهم و قول اجنبی صاحب غرض را باور دارم همچون آن غافل و نادان باشم که:

شبی با یاران خود بدزدی رفت، خداوند خانه بحس حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند، قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آنگه فرمود که: من خود را در خواب سازم و تو چنانکه ایشان آواز تو می‌شنوند با من در سخن گفتن آی و پس از من پیرس بالحاح هر چه تمامتر که این چندین مال از کجا بدست آوردی. زن فرمان برداری نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سؤال در گذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را پدید آید. زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شبهای مقرر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی که شولم شولم، و دست در روشنائی مهتاب زدمی و بیک حرکت بیام رسیدمی، و بر سر روزنی بیستادمی [و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و از ماهتاب بخانه در شدمی] و هفت بار دیگر بگفتمی شولم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتی، بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمی. ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه در من بدگمانی صورت بستی. بتدریج این نعمت که می‌بینی بدست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که از آن خللها زاید. دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شادیا نمودند، و ساعتی توقف کردند، چون ظن افتاد که اهل خانه در خواب شدند مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم، و پای

در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستی برداشت و شانهاش بکوفت و گفت: همه عمر برو بازو زدم و مال بدست آورد تا تو کافر دل پشتواره بندی و بیبری؟ باری بگو تو کیستی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا برباد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افگندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخوردم. اکنون مشتی خاک پس من انداز تا گرانی بیرم.

در جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال نمود. با خود گفتم که: اگر بر دین اسلاف، بی ایقان و ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که بر نابکاری مواظبت همی نماید و، بتبع سلف رستگاری طمع می دارد؛ و اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیک است؛ و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته رحلت باید کرد. و صواب من آنست که بر ملازمت اعمال خیر که زبده همه ادیان است اقتصار نمایم و، بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم.

پس ازرنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت و دزدی احتراز نمودم و فرج را از ناشایست بازداشت، و از هوای زنان اعراض کلی کردم، و زبان را از دروغ و نمایی و سخنانی که ازو مضرتی تواند زاد، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت، بسته گردانید، و از ایذای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم، و تمنی رنج غیر از دل دور انداختم، و در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سیل افترا چیزی نگفتم، و از بدان بیریدم و به نیکان پیوستم، و رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست، و کسب آن، آن جای که همت بتوفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته، آسان باشد و زود دست دهد و بهیچ انفاق کم نیاید، و اگر در استعمال بود کهن نگردد، بل که هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد، و از پادشاهان دراستدن آن بیمی صورت نبندد، و آب و آتش و دد و سباع و دیگر موزیات را در آن اثر ممکن نگردد؛ و اگر کسی از آن اعراض نماید و حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادخار حسنات باز دارد و مال و عمر خویش در مرادهای

این جهانی نفقه‌کند همچنان باشد که :

آن بازرگان که جواهر بسیار داشت و مردی را بصد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته‌کردن آن. مزدور چندانکه درخانه بازرگان بنشست چنگی دید، بهتر سوی آن نگریست. بازرگان پرسید که : دانی زد؟ گفت : دانم؛ و در آن مهارتی داشت. فرمود که : بسرای. برگرفت و سماع خوش آغاز کرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سقط جواهر گشاده بگذاشت. چون روز با آخر رسید اجرت بخواست. هر چند بازرگان گفت که : جواهر برقرار است، کارناکرده مزد نیاید، مفید نبود. درلجاج آمد و گفت : مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. بازرگان بضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند : روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی. چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم که بعبادت متحلی گردم. تا شعار و دثار من متناسب باشد و ظاهر و باطن بعلم و عمل آراسته گردد، و چون تعبث و تعفف در دفع شر جوشن حصین است و در جذب خیر کمند دراز، و اگر حسکی در راه افتد یا بالائی تند پیش آید بدانها تمسک توان نمود - و یکی از ثمرات تقوی آنست که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست؛ و هر گاه که متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم‌گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آن را بنظر بصیرت ببیند و همت بر کم‌آزاری و پیراستن راه عقبی مقصور شود، و بقضا رضا دهد تاغم کم خورد، و دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد، و از سر شهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل آید، و بتربک حسد بگوید تا در دلها محبوب گردد، و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد، [و] کارها بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید، و بریاد آخرت الف گیرد تا قانع و متواضع گردد، و عواقب عزیزت را پیش چشم دارد تا پای درسنگ نیاید، و مردمان را ترساند تا ایمن زید - هر چند در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت، اما می‌ترسیدم که از پیش شهوات برخاستن و لذات تقدرا پشت پای زدن کار بس دشوار است، و شروع کردن در آن خطر بزرگ. چه اگر حجابی در راه

افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد .

همچون آن سگ که بر لب جوی استخوانی یافت ، چندانکه در دهان گرفت عکس آن در آب بدید ، پنداشت که دیگری است ، بشره دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد ، آنچه در دهان بود باد داد .

در جمله نزدیک آمد که این هراس ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک پشت پای در موج ضلالت اندازد . چنانکه هردو جهان از دست بشود . باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤونات آن را پیش دل و چشم آوردم ، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق بی دوام و ثبات است ، و باین همه مانند آب شور که هر چند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد ؛ و چون خمره پر شهد مسمومست که چشیدن آن کام را خوش آید لکن عاقبت بهلاک کشد ؛ و چون خواب نیکوی دیده آید بی شك در اثنای آن دل بگشاید اما پس از بیداری حاصل جز تحسرو تأسف نباشد ؛ و آدمی را در کسب آن چون گرم پیله دان که هر چند بیش تند بند سخت تر گردد و خلاص متعذر تر شود . و با خود گفتم چنین هم راست نیاید که از دنیا با آخرت می گریزم و از آخرت دنیا و ، عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر مراد هردو خصم نفاذ می یابد .

گر مذهب مردمان عاقل داری

یک دوست بسنده کن که یک دل داری

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت ، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد ، و چون از لذات دنیا ، باچندان وخامت عاقبت ، ابرام نمی باشد و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهتر که شیرینی اندک که ازو تلخی بسیار زاید ، و اگر کسی را گویند که صد سال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای ترا از هم جدا می کنند و بقرار اصل و ترکیب معهود باز می رود تا نجات ابد یابی باید که آن رنج اختیار کند ، و این مدت با امید نعیم باقی بروی کم از ساعتی گذرد . اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر باید کرد عاقل از آن چگونه ابا نماید و آن را کار دشوار

وخطر بزرگ شمرد؟

و بیاید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است، و آدمی از آن روز که در رحم مصور گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. چه در کتب طب چنین یافته می‌شود که آبی که اصل آفرینش فرزندان است چون برحم پیوندد با آب زن بیامیزد و تیره و غلیظ ایستد، و بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد. پس مانند ماست شود، آنگه اعضا قسمت پذیرد و روی پسر سوی پشت مادر و روی دختر سوی شکم باشد، و دستها بر پیشانی و زنج برزانو، و اطراف چنان فراهم و منقبض که گوئی در صرهای بستستی. نفس به حیل می‌زند. زبر او گرمی و گرانی شکم مادر، و زیر انواع تاریکی و تنگی، چنانکه بشرح حاجت نیست. و چون مدت درنگ وی سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود، و قوت حرکت در فرزند پیدا آید تا سرسوی مخرج گرداند، و از تنگی منفذ آن رنج بیند که در هیچ شکنجه‌ای صورت نتوان کرد. و چون بزمین آمد اگر دست نرم و نعیم بدو رسد، یا نسیم خوش خنک بروگذرد، درد آن برابر پوست باز کردن باشد در حق بزرگان. و آنگه بانواع آفت مبتلا گردد: در حال گرسنگی و تشنگی طعام و شراب نتواند خواست، و اگر بدردی درماند بیان آن ممکن نشود، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خرقها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع با آخر رسید در مشقت تأدب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و مضرت درد و بیماری افتد.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند و، اندوه آرزو و شره و، خطر کسب و طلب در میان آید. و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع باوی همراه بل هم خواب، و آفات عارضی چون، مار و کژدم و سباع و گرما و سرما و باد و باران و برف و هدم و فتنک و زهر و سیل و صواعق در کمین، و عذاب پیری و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسید - با همه راجح، و قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر، و آنگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط مؤکد و عهود مستحکم رفتستی که به سلامت خواهد زیست فکرت آن ساعت که میعاد

اجل فراز آید و دوستان و اهل و فرزندان را بدرود باید کرد و شربت‌های تلخ که آن روز تجرع افتد واجب‌کننده محبت دنیا را بردلها سردگرداند، و هیچ خردمند تضييع عمر در طلب آن جایز نشمرد. چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی باشد باقی را بفانی و دایمی را بزایلی فروختن، و جان پاک را فدای تن نجس داشتن.

خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملك عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن تقییت و رجاحت عقل و ثبات رای و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رأفت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جباران و تربیت خدمتگاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدرس گشته، و راه راست بسته، و طریق ضلالت گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، و لوم و دنائت مستولی و کرم و مروت منزوی، و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی، و نیک مردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم، و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب، و دروغ مؤثر و مژم و راستی مردود و مهجور، و حق منهزم و باطل مظفر، و متابعت هوا سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و عالم غدار بدین معانی شادمان و بحصول این ابواب تازه و خندان.

چون فکرت من بر این جمله بکارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریف تر خلاق و عزیز تر موجودات است، و قدر ایام عمر خویش نمی داند و در نجات نفس نمی کوشد، از مشاهدت این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند، و آن لذات حواس است، خوردن و بوئیدن و دیدن و پسودن

و شنودن ، و آنگاه خود این معانی بر قضیت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسیر نپذیرد ، و نیز از زوال و فنا در آن امن صورت نبندد ، و حاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد ، و هر که همت در آن بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و بضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای آن روئیده بود و پیاپاش برجائی قرار گرفت . در این میان بهتر بنگریست ، هر دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند . نظر بقعر چاه افکند اژدهائی سهمناک دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار می کرد . بسر چاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بیخ آن شاخها دایم بی فتور می بریدند . و او در اثنای این محنت تدبیری می اندیشید و خلاص خود را طریقی می جست . پیش خویش زنبورخانه ای و قدری شهد یافت ، چیزی از آن بلب برد ، از نوعی درحلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند ، و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می نمایند و البته فتوری بدان راه نمی یافت ، و چندانکه شاخ بگست در کام اژدها افتاد . و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریک برابر نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها پیرداختند و بیچاره حریص در دهان اژدها افتاد .

پس من دنیا را بدان چاه پر آفت و مخافت مانند کردم ، و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها به شب و روز که تعاقب ایشان برفانی گردانیدن جانوران و تقریب آجال ایشان مقصور است ؛ و آن چهار مار را بطبایع که عماد خلقت آدمی است و هر گاه که یکی از آن در حرکت آید زهر قاتل و مرگ حاضر باشد ؛ و چشیدن شهد و شیرینی آن را بلذات این جهانی که فایده آن اندک است و رنج و تبعث بسیار ، آدمی را بیهوده از کار آخرت باز می دارد و راه نجات بروی بسته می گرداند ؛ و اژدها را بمرجمی که بهیچ تأویل از آن چاره نتواند بود ، و چندانکه شربت مرگ تجرع افتد و ضربت بویحیی صلوات الله علیه پذیرفته آید هر آینه بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف

وفزع او مشاهدت کرد ، آنگاه ندامت سود ندارد و توبت و انابت مفید نباشد ،
نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات ممهّد ، و بیان مناجات ایشان در قرآن
عظیم براین نسق وارد که یاویلنا من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن
و صدق المرسلون .

در جمله کار من بدان درجت رسید که بقضاهای آسمانی رضا دادم
و آن قدر که در امکان گنجد از کارهای آخرت راست کردم و بدین امید عمر
می گذاشتم که مگر بروزگاری رسم که در آن دلیلی یاوم و یاری و معینی بدست
آرم ؛ تا سفر هندوستان پیش آمد ، برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقصا
هرچه تمامتر تقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن این
کتاب کلیه و دمنه است ، والله تعالی اعلم .

باب پنجم
در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حُسنی زیادتى ندارد. گفت هر چه به دل فروآید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
و آن که را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته‌ایت نماید به چشم کرّوبی



حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان گفت دروغ این بنده با حُسن و شمایلی که دارد، اگر زبان‌درازی و بی‌ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالک و مملوکی برخاست.

خواجه با بنده پری‌رخسار
چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کاو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده



حکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای
گفتار. چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی و
گفتی:

کوته نکنم ز دامن دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس
غالب آمد، زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:
هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل



حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی
خطرناک و مظنهٔ هلاک. نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا
مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
باری به نصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم
بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت:
دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان به زور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد به اندیشهٔ جان، دل از مهر جانان برگرفتن.
تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ‌زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرط یاری‌ست در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم
متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند
و بندش نهادند و سودی نکرد.
دردا که طبیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهی به نهفت
با دل از دست‌رفته‌ای می‌گفت

تا تو را قدر خویشان باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشاه‌زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید، خوش طبع و شیرین‌زبان و
سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از او می‌شنوند و چنین معلوم
همی‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل
آویخته اوست و این گرد بلا انگیزه او، مرکب به جانب او راند. چون
دید که نزدیک او عزم دارد، بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت
دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.

اگر خود هفت سب از بر بخوانی

چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه به
گوش ایشانم. آن‌که به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بماند

تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد و جان به حق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست

عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم



حکایت

یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود و معلّم از آنجا که حسّ بشریت است،
با حسن بشره او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمایی
در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که
مرا آن پسند همی نماید، برآنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم.
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز
هنر نمی بینم.

چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر



حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بیخود از جای برجستم
که چراغم به آستین کشته شد.

سَری طَیْف من یجلو بَطْلَعته الدُّجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بیدیدی چراغ بکشتی به
چه معنی، گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر
آنکه این بیتم به خاطر بود:

چون گرانی به پیش شمع آید

خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ای ست شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش



حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام، گفت
مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند

آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده است؛ به حکم آنکه از
غیرت و مضادّت خالی نباشد.

اذا جئتی فی رفقة لتزورنی

و ان جئت فی صلح فانت محارب

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

به خنده گفت که من شمع جمع ای سعدی

مرا از آن چه که پروانه خویشان بکشد



حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم. ناگه اتفاق مغیب افتاد. پس از مدتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده
 که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن
 رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
 باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن



حکایت

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که تو را در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر ذلتی نیست. با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن.

هر که بی او به سر نشاید برد
گر جفایی کند ببايد برد
روزی از دست گفتمش زینهار
چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند
ور به قهرم براند او داند



حکایت

در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی با شاهدی سری و سرتی داشتم،
 به حکیم آنکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذابدا.
 آن که نبات عارضش آب حیات می خورد
 در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد
 اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن از او
 درکشیدم و مهره برجیدم و گفتم:

برو هرچه می بایدت پیش گیر
 سر ما نداری سر خویش گیر
 شنیدمش که همی رفت و می گفت:
 شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
 رونق بازار آفتاب نکاهد
 این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر.
 فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءَ جَاهِلٍ
 بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ

باز آئی و مرا بکش که پیشت مردن
 خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
 اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد. آن خلق داوودی
 متغیر شده و جمال یوسفی به زبان آمده و بر سیب زرخدانش چون به
 گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته. متوقع که در کنارش گیرم،
 کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت بود
 صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمّه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ مننه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پآرینه تصوّر کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست
ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاری ست
بس که برمی‌کنی و می‌روید

گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش
این دولت ایّام نکویی بسر آید
گر دست به جان داشتی همچو تو بر ریش
نگذاشتی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده‌ست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر به ماتم حشم سیاه پوشیده‌ست



حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرء؟ گفت لا خیر فیهم
 مادامَ اَحدُهم لطیفًا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندان که خوب و
 لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد
 چنان که به کاری نباید تَلَطَّف کند و درشتی نماند.

امرد آن‌گه که خوب و شیرین است

تلخ‌گفتار و تندخوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد

مردم‌آمیز و مهرجوی بود



حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهروییست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنان که عرب گوید: التمر یانع و الناطور غیر مانع. هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت اگر از مهرویان به سلامت بماند از بدگویان نماند.

و إن سلم الإنسان من سوء نفسه
فإن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن



حکایت

طوطی ای با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین.

علی الصّباح به روی تو هر که برخیزد

صبح روز سلامت بر او مسا باشد

بداختی چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده. لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی رفتمی.

پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم طویله زندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابله‌ی خودرأی ناجنس خیره‌درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری

که بر آن صورتت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.

زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدهی بلخی
گر ملوبلی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته
تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته



حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک، آزار خاطر من رواداشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

نگار من چو درآید به خنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی

چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتهای فرستادم و صلح کردیم.

نه ما را در میان عهد و وفا بود

جفا کردی و بدعهدی نمودی

به یکبار از جهان دل در تو بستم

ندانستم که برگردی به زودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی

کز آن مقبولتر باشی که بودی



حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز، گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن.

گل به تاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید



مکاتیب

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتیم به کویی و نظر با رویی. در تموزی
 که حرورش دهان بخوشانیدی و سموش مغز استخوان بجوشانیدی از
 ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم،
 مترقب که کسی حرّ تموز از من به بژد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از
 ظلمت دهلیز خانه‌ای، روشنی‌ای بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از
 بیان صباحت او عاجز آید چنان که در شب تاری صبح برآید یا آب
 حیات از ظلمت به در آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته
 و به عرق برآمیخته. ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از
 گل رویش در آن چکیده. فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و
 بخوردم و عمر از سر گرفتم.

ظلمة بقلی لا یکاد یسیغه

رشف الزلال و لو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیمه شب

مست ساقی روز محشر بامداد



حکایت

سالی محمّد خوارزمشاه رحمة الله عليه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر در آمد، پسری دیدم نحوی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند: ضرب زید عمرو
و کان المتعدی عمروا. گفتم ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاک شیراز. گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً
علیّ کزید فی مُقابله العَمرو
علیّ جرّ ذیل لیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرّفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او در این زمین به زبان پارسی است. اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. کلم الناس علی قدر عقولهم، گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد
صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعدی است.
دوان آمد و تَلَطَّف کرد و تأسف خورد که چندین مدّت چرا نگفتی منم تا
شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت بیستمی. گفتم با وجودت ز من
آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گر در این خطّه چندی برآسایی تا به
خدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم به حکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم به شهر اندر نیایی

که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پریریان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود

هم در این لحظه کردنش بدرود

سبب گویی وداع بستان کرد

روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

إن لم امت یومَ الوداع تأسفا

لا تحسبونی فی المودّة منصفا



حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مرا و را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بیردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده. گفتم مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته‌دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل

که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال من است اینچه گفتمی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مؤدت تا به جایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر

به حسن صورت او در زمی نخواهد بود

به دوستی که حرام است بعد از او صحبت

که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم:

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
 این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
 آن که قرارش نگرفتی و خواب
 تا گل و نسرين نفشاندی نخست
 گردش گیتی گل رویش بریخت
 خارنجان بر سر خاکش برست
 بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش
 هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.
 سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
 صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
 دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل
 دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار



حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده، بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت:

و ربِّ صدیق لا مَنی فی وِدادها
الم یرها یوما فیوض لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا به جای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فذلک الذی لمتننی فیہ. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیای عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند. ملک در هیئت او نظر کرد. شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد، به حکم آنکه کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت، گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند.

ما مرّ مِنّ ذکر الحمی بمسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

يا مَعشَرَ الخِلاَّنِ قُولُوا لِلْمُعَا
فَالسَّتِ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمَوْجِعِ

تندرستان را نباشد درد ریش
جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد تو را افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش



حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل
دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصد و
جویان و برحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می کشد دل به کمند
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند
شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، برخی از این معامله به سمعش
رسیده و زایدالوصف رنجیده. دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ
برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای
معتبر که هم عنان او بود:

آن شاهدهی و خشم گرفتن بینش
و آن عُنْده بر ابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب گویند ضَرْبُ الْحَبِيبِ زَيْبِ.
از دست تو میشت بر دهان خوردن
خوشر که به دست خویش نان خوردن
همانا کز وقاحت او بوی سَمَاحت همی آید.
انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول در
مجلس حکم او بودند. زمین خدمت بیوسیدند که به اجازت سخنی
بگویم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الا به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند، نوعی از خیانت باشد. طریق صواب
آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که
منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوث نگردانی و
حریف این است که دیدی و حدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبرویی بسی

چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال

که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و
مسئله بی جواب ولیکن،

ملامت کن مرا چندان که خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم

سر کسوفته مارم نتوانم که نیچم

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست و آن که
بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سر فرو آورد

ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد.
قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر. از تنعم نخفتی و به ترنم
گفتی:

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
 یک دم که دوست فتنه خفته است زینهار
 بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
 یا از در سرای اتابک غریو کوس
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
 برداشتن به گفتن بیهوده خروس
 قاضی در این حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی؛
 خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته اند، بل که حقّی
 گفته؛ تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم،
 مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسّم در او نظر کرد
 و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را
 چه تفاوت کند که سگ لاید
 روی در روی دوست کن بگذار
 تا عدو پشت دست می خاید
 ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منگری
 حادث شده است چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضلالی عصر
 می دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حقّ وی خوضی کرده اند.
 این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آن گه که معاینه گردد که حکما
 گفته اند:

به تندی سبک دست بردن به تیغ
 به دندان برد پشت دست دریغ
 شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد.
 شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی
 در خواب مستی بی خبر از ملک هستی. به لطف اندک اندک بیدار کردش

که خیز، آفتاب برآمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب برآمد، گفت از قِبَلِ مشرق. گفت الحمدلله که در توبه همچنان باز است به حکم این حدیث که: لَا يُغْلَقُ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا، استغفرک اللهم و اتوب الیک.

این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجم

ور بیخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند.

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا.

چه سود از دزدی آن گه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

تو را با وجود چنین منگری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت

نبندد. این بگفت و موکلان در وی آویختند. گفتا که مرا در خدمت

سلطان یکی سخن باقی است. ملک بشنید و گفت این چیست گفت:

به آستین ملالی که بر من افشانی

طمع مدار که از دامن بدارم دست

اگر خلاص محال است از این گنه که مراست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن

محال عقل است و خلاف شرع که تو را فضل و بلاغت امروز از

چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که تو را از قلعه به زیر

اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت ای خداوند

جهان، پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام،

دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو

از خطای او درگذشت و متعذدان را که اشارت به کشتن او همی کردند
گفت:

هر که جمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مزینید



حکایت

جوانی پاکباز پاکرو بود
 که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
 چنین خواندم که در دریای اعظم
 به گردابی درافتادند با هم
 چو ملاح آمدش تا دست گیرد
 مبادا کاندرا آن حالت بمیرد
 همی‌گفت از میان موج و تشویر
 مرا بگذار و دست یار من گیر
 در این گفتن جهان بر وی برآشفست
 شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت
 حدیث عشق از آن بطل منیوش
 که در سختی کند یاری فراموش
 چنین کردند یاران زندگانی
 ز کارافتاده بشنو تا بدانی
 که سعدی راه و رسم عشقبازی
 چنان داند که در بغداد تازی
 دلارامی که داری دل در او بند
 دگر چشم از همه عالم فروبند
 اگر مجنون لیلی زنده گشتی
 حدیث عشق از این دفتر نبشتی

